

الان از همه فروشگاهها
صدای موسیقی بلند،
نمی‌شه که فقط ما ساکت باشیم.

یه جوری حرف می‌زنی که هر کی
ندونه فکر می‌کنه آدم کشتیم.
باباجون یه موسیقی شاد که...

شنیده بود که مغازه باز کردم. ته دلش
خوشحال بود که سرانجام او هم
مشغول شده و از پیرسه زدن در
خیابان‌ها راحت شده. آدرس او را از
پیمان گرفته بود تا سری به او بزند؛ اما
درس‌های دانشگاه حسابی وقتش را پر
کرده بود...
بالاخره تصمیم گرفت، هر طور
شده به دیدنش برود. آدرس را در جیب
پیراهنش گذاشت و به راه افتاد تا
رسیدن به آنجا دو کورس ماشین سوار
شد و به پاساژی که مغازه بابک داخل
آن بود، رسید. تا آن جای آدرس را
درست آمده بود؛ حالا باید به دنبال
مغازه دوستش می‌گشت...

مغازه بسته بود و لامپ‌ها خاموش. نگاهی به ساعتش کرد.
عقربه‌ها، ساعت ۴ را نشان می‌دادند. با خود گفت: «حتماً من زود
اومدم. بهتره برم به دوری بزنم، بعد برگردم».

از پاساژ بیرون آمد و آن طرف خیابان، فضای سبز کوچکی
یافت. روی نیمکت نشست و از کیفش کتابی بیرون آورد و مشغول
مطالعه شد...

وقتی به ساعتش نگاه کرد، دید پنج و پانزده دقیقه است. اصلاً
گذر زمان را حس نکرده بود. به سرعت به راه افتاد و به مغازه بابک
رسید. با رنگ جذاب روی شیشه مغازه نوشته شده بود: «پارچه
سرای بابک» در دلش گفت: «مثل همیشه سلیقه به خرج داده و در
و دکور خوبی واسه مغازاش درست کرده...» می‌خواست وارد شود
که دو تا خانم با جیبی نه چندان پست‌پسندیده از مغازه بیرون آمدند.
رفت داخل مغازه. گلوبی صاف کرد و گفت:

آقا ببخشید! پارچه لئونارد دارید؟

- بابک که مشغول لوله کردن پارچه‌های ولو شده روی میز
بود، بادیدن او گفت:

به‌به! حمید آقای گل!

- سلام!

- سلام به روی ماهت، چطوری پسر؟

دست‌ها در گردن هم افتاد و باران ماچ و بوسه‌ها به سروروی

هم باریدن گرفت. بابک گفت:

- تو کجا اینجا کجا؟

- دیدم تو بی‌وفا شدی و خبری از ما نمی‌گیری. گفتم من پیام
سر وقت.

- خیلی خوش اومدی! صفا آوردی. بشین الان می‌یام.
بابک حمید را در مغازه تنها گذاشت. چند لحظه از رفتنش
نمی‌گذشت که دو تا خانم باجیبی بدتر از قبلی‌ها وارد شدند:
- آقا! «سانتانای گل‌دار» دارید؟

- والله صاحبش نیست. رفته تا جایی الان بر می‌گرده.

به پارچه‌های مغازه نگاهی کردند و خارج شدند. صدای
مشتمل کننده‌ای حمید را آزار می‌داد. هر چه به دنبال منبع صدا
گشت، پیدا نکرد. در همین لحظه بابک با یک سینی که داخل آن
دو کلوچه و دو لیوان شیرموز بود، از راه رسید در حالی که نفس نفس
می‌زد گفت:

- آقا حمید! خیلی خوش اومدی. بفرما. ناقابله. مغازه‌اس دیگه.

باید ببخشی که اینجوری ازت پذیرایی می‌کنم. کسی نیومد؟

- چرا! دو تا زن اومدند و اسم پارچه عجیبی را پرسیدند؛ وقتی

گفتم نیستی، برگشتن و رفتن؟

- خب نگهشون می‌داشتی! گفتم که زود می‌یام.

- من گفتم؛ ولی...
- بگذریم. تعریف
کن ببینیم کجایی؟
چکار می‌کنی؟ اینجا رو
از کجا پیدا کردی؟
- سرت رو درد
نیارم. بعد از خدمت
دیدم علاقه به ادامه
تحصیل دارم. امتحان

پارچه‌سرای بابک

مهدی محمدی



کنکور دادم و خدا رو شکر قبول شدم. الان هم ترم دوم هستم.
آدرس تو رو هم از پیمان گرفتم. حالا تو بگو چه کار می‌کنی؟
- من هم بعد از سربازی چند ماهی بیکار بودم تا اینکه با کلی
قرض و قوله اینجا رو راه انداختم.
- راضی هستی؟ منظورم دخل و خرج و...
- آره! خوبه! یعنی بد نیست. حالا شیرموزت را بخور، گرم نشه.
حمید کلافه شده بود. روبه بابک کرد و گفت:
- اینو خفه‌اش کن!
- کدوم؟

- همین صدای دارامب دورموب رو می‌گم.
- بابا ای وای! موسیقی به این خوبی حیف نمیداد؟
- این روزها! اگه مغازه ساکت باشه، مشتری تو نمیداد
- عجب؟!
- آره بابا. تازه موسیقی غنای روحه. تو که سرت تو کتابه باید
بهتر بدونی که!
- این آهنگ رقصه یا موسیقی دلنواز؟ تازه من اومدم با دیدنت
ثواب کنم، نه اینکه گناه بیشتر شه.
- گناه کدومه حمید آقا؟ ول کن این حرف‌ها رو!
- نه! اول خاموش کن، بعد...
بابک دستش را به زیر میزش برد و صدا را قطع کرد. حمید
گفت:

- خدا پدرت رو بیمارزده! اعصابمون راحت شد. این کارها چیه
می‌کنی؟
- الان از همه فروشگاه‌ها صدای موسیقی بلند، نمی‌شه که
فقط ما ساکت باشیم. حالا بین اگه به نفر هم اومد توی مغازه!
- بابک! توی محیط خطرناکی قرار داری. خیلی مواظب باش.
- یه جوری حرف می‌زنی که هر کی ندونه فکر می‌کنه آدم
کشتیم. باباجون یه موسیقی شاد که...

- همین دیگه. شد دو تا. یکی گوش کردن به این موسیقی که
حرامه، یکی هم کوچیک شمردن همین گناه. تو در قبال گوش و
چشم و قلبت مسئولی^(۱) و فردا باید جواب پس بدی، اونوقت هم
می‌تونی بگی مشتری نمیداد؟

- حمید آقا! باز مثل زمان سربازی مون بحث و جدل نکن.
حالا من به اخلاقت عادت کردم؛ ولی این «زک‌گویی»ات باعث
می‌شه خیلی‌ها ازت خوششون نیاد.

- به درک! نیاد. خدا خوشش بیاد بشه. به خاطر ناراحتی
بعضی‌ها نمی‌شه که نهی از منکر نکرد. تازه، اگه می‌گم خاموش
کن، به خاطر اینکه که برکت کسب و کارت رو از بین می‌برم...

- من هم که به حرفت گوش کردم و خاموش کردم. بگذریم...
حالا چه می‌خونی؟

- الهیات

- آها! پس همونه. می‌خوانی مجتهد بشی!

- باز آسمون ریسون کردی؟ الهیات کجا و اجتهاد کجا؟

هر دو خندیدند و یک ساعتی پیش هم گل گفتند و گل
شنیدند. در همین بین چند مشتری آمده و حسابی خرید کردند و
رفتند...

- حمید کم‌کم می‌خواست برود که بابک گفت:

- حمید آقا! وجودت طلاست. تندتندبیا. اصلاً از تو خیر و برکت
می‌باره. واسه آدم شانس می‌باری! همین یه ساعته ببین چقدر
کاسبی کردم.

- می‌تونی بزاری به حساب «نبودن موسیقی»

- نه! جذی می‌گم. این یه ساعت رو هم کاسبی کردیم و هم یه
چیزایی یادگرفتیم. باور کن اگه تائب اینجا بودی، کلی به مادیات و
معنویاتم افزوده می‌شد. حمید خندید و سری تکان داد:

- باز هم از اون متلک‌ها؟ باشه می‌یام. اما مثل امروز باید
حرف گوش کنی.

حمید در حالی که از مغازه بیرون می‌رفت، صدای بابک را
پشت سرش می‌شنید که می‌گفت:

- آقا حمید! خیلی می‌خوامت...

۱. اِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَ لِقَوَادِ كُلِّ اَوَّلٰك كَاَنَّهُ عِنْدَ مَسْنُوْلًا.